

سورژ شالاندن

---

---

بازگشت به کیلی بگز

---

---

برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ ادبی ۲۰۱۱ آکادمی فرانسه

ترجمه‌ی

مرتضی کلانتریان





وقتی پدرم کتکم می زد فریادهایش به انگلیسی بود، انگار فکر می کرد اگر به زبان خودمان دشنام بدهد این زبان آلوده خواهد شد. همان طور که دهانش کف می کرد، واژه های چارواداری از آن بیرون می ریخت. وقتی پدرم کتکم می زد دیگر پدرم نبود، فقط پتریک می بین بود. می بینی با یک ویپوز لق، نگاهی سرد و زننده، باد بویناکی که همه را به آن طرف پیاده رو فراری می داد. پدرم که الکل می خورد از شدت خشم به زمین لگد می زد، هوا را می درید، واژه ها را دست و پا شکسته بیرون می داد. وارد اتاقم که می شد، ناگهان شب به لرزه درمی آمد. شمع را روشن نمی کرد، مثل حیوان وحشی پیری نفس نفس می زد.

وقتی پدرم الکل می خورد ایرلند را اشغال می کرد، همان طور که دشمن این کار را می کرد. رفتارش همه جا خصمانه بود. زیر سقف خانه، جلو در ورودی، در گذرگاه های کیلی بگنز، در سواحل، حاشیه ی جنگل، روز، شب. همه جا، مکان ها را با حرکت های ناگهانی خشم آلود قبضه می کرد. از دور دیده می شد. صدایش از دور شنیده می شد. جمله ها و حرکت هایش با لرزش همراه بود. در مولینز، کافه ی دهکده مان، از چهارپایه اش سر می خورد، از میان میزها می گذشت، کف دست ها را محکم وسط لیوان های پیشخان کافه چمی می کوبید. قبول ندارد؟ جوابش



این است. بی یک کلمه حرف، انگشت‌هاش را در آبجو و بعد در چشمان او فرومی‌کرد. دیگران سکوت می‌کردند. کلاه‌کی‌ها را پایین می‌کشیدند، چشمان‌شان را می‌دزدیدند. آن وقت پدر راست می‌ایستاد، با بازوهای صلیب‌شده تمام سالن کافه را به مبارزه می‌طلیید. منتظر پاسخ بود. پدرم که الکل می‌خورد، همه وحشت می‌کردند.

روزی سر راه بندرگاه به جرج، خر مک‌گریگل سالخورده، کمک کرد. زغال‌فروش پیر نام خرش را، به نام پادشاه انگلستان، جرج گذاشته بود تا بتواند هرچه بیش‌تر به ماتحت حیوان بدبخت لگد بزند. من آن‌جا بودم و پشت سر پدرم راه می‌رفتم. سر پیچ یک کوچه، مقابل کلیسا، مک‌گریگل پیر سخت در تلاش بود. با تمام توان خر می‌خکوب‌شده را به جلو می‌کشید، یک دست روی پالان و دست دیگر طناب افسار در دست، به نام همه‌ی مقدسات تهدیدش می‌کرد. پدرم ایستاد. به پیرمرد و حیوان شورشی‌اش، پریشانی حیوان و سرسختی انسان نگاه کرد، از کوچه رد شد و به سمت‌شان راه افتاد. مک‌گریگل را کنار زد و روبه‌روی خر ایستاد و گویی پادشاه انگلیس باشد به‌شدت تهدیدش کرد. از خر پرسید می‌داند پت‌ریگ می‌ین کیست. فقط می‌تواند تصور کند در برابر چه کسی دارد عرض اندام می‌کند. سرش را به‌سوی او خم کرد، پیشانی او در برابر پیشانی خر، سراپا تهدید، در انتظار پاسخ تسلیم‌شدن حیوان بود. و بعد مستی محکم حواله‌ی فاصله‌ی میان چشم‌ها و سوراخ بینی خر کرد. جرج به‌شدت لرزید و همراه با گاری درازبه‌دراز به پهلو نقش زمین شد. زغال بار گاری هم پخش‌وپلا شد.

پدرم فریاد زد *Éirinn go Brách!*<sup>(۳)</sup>

بعد بازوی مرا گرفت،

— کلام ایرلندی، یک چیز محکم، او فقط داشت مورموش می‌کرد.

به راه‌مان ادامه دادیم.

\*

وقتی بچه بودم مادر برای پیدا کردن پدر می‌فرستادم به کافه‌ی روستا. شب بود. جرئت نداشتم وارد کافه شوم. در برابر در و پنجره‌های کرکره‌پایین‌کشیده‌ی مولینز راه می‌رفتم، منتظر بودم کسی از آن تو بیرون بیاید تا بتوانم خودم را به میان سالن سر بدهم، سالنی پر از بوهای زنده‌ی آبجو، عرق بدن، رطوبت کت‌ها و دود خفه‌کننده‌ی توتون.

— پت؟ خیال می‌کنم وقت خوردن سوپ شده و نان بیات.

او در خفا روی من دست بلند می‌کرد اما وقتی مرا در دنیای خودش می‌پذیرفت با آغوش باز استقبال می‌شدم. هفت‌ساله بودم. سرم را پایین می‌گرفتم. کنار بار می‌ایستادم تا آوازش را تمام کند. در حالی که چشمانش بسته بود، با دستی روی قلب، برای کشور پاره‌پارهاش، قهرمانان مرده‌اش و جنگ شکست‌خورده‌اش گریه می‌کرد، از بزرگان پیشین کمک می‌طلیید، از قیام‌کنندگان سال ۱۹۱۶، همه‌ی گروه‌های ایرلندی، همه‌ی شکست‌خوردگان گذشته‌مان و از سن پت‌ریک مقدس، با عصای اسقفی فراری‌دهنده‌ی مار انگلیسی تا گورش را گم کند. به او نگاه می‌کردم. به آوازش گوش می‌دادم. سکوت دیگران را می‌دیدیم. دره‌رحال و به‌رغم همه‌چیز نسبت به او احساس غرور می‌کردم. مغرور از پت می‌ین، مغرور از پدری مثل او، با وجود تیره‌ی نیلی پشتم و موهای کنده‌شده‌ی سرم در مشتت. وقتی شعر سرزمین‌مان را می‌خواند سرها بالا و چشم‌ها پر از اشک بود. پدرم، پیش از آن‌که شرور باشد، یک شاعر ایرلندی بود و همه به چشم پسر این مرد به من نگاه می‌کردند. همین‌که از در بیرون می‌رفتیم حرارت بدنم بالا می‌رفت. دست‌ها بر شانه‌هایم، ضربه‌ها به دوش‌هایم، چشمک‌زدن مردی به مردی که من بودم، یک بچه آدم ملولی لبانم را به کف اخراپی‌رنگ آبجو تر می‌کرد. تلخ‌کامیم از همان‌جا سرچشمه می‌گیرد. می‌چشیدمش. آن مخلوط خاک و خون را، آن سیاهی غلیظی که عرق زندگی می‌شد.

— خاک‌مان را می‌نوشیم، مردانی دیگریم. درختان‌ایم!

پدرم وقتی سرخوش بود این‌طور می‌خواند.

دیگران کافه را همین‌طوری ترک می‌کردند، لیوان‌شان رها بر میز و